

عہد شکن

مینا محمدی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:محمدی، مینا
عنوان و نام پدیدآور	:عهد شکن / مینا محمدی
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۰۰ صفحه
شابک	: 1 - 63 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیوپی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۰۳۷۲۱۳

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن. ۶۶۴۹۱۸۷۶ — ۶۶۴۹۱۲۹۵

عهد شکن

مینا محمدی

چاپ اول. زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-63-1



«فصل اول»

کوله‌ام را از روی شانه‌ام پایین کشیدم و روی مبل روبه‌رویم انداختم، در سالن چرخی زدم بعد وارد آشپزخانه شدم. با دیدن ته سیگارهای له شده درون جاسیگاری، روی میز وسط آشپزخانه و ظرف‌های کثیفی که کل سینک را پر کرده بود نگاهم رنگ باخت و زیرلب کلافه گفتم:

— وای بابایی بازم مهمون

در حالی که عصبی شده بودم آشپزخانه کثیف را به حال خودش رها کردم و بیرون آمدم. گرم شد. مقنعه‌ام را از پایین چانه‌ام گرفتم و به سمت بالا کشیدم بعد روی سرم گذاشتم بماند، می‌دانستم بابا باید طبقه پایین باشد. انقدر عصبی و کلافه بودم که فقط دلم می‌خواست خودم را بهش برسانم و هر چه قدر دلم می‌خواست غر بزnm. دلم می‌خواست هر چه حرف روی دلم سنگینی می‌کرد را بگویم! با عجله وارد راهرو شدم و پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم، انگار روی هوا داشتم قدم می‌گذاشتم. یک لحظه حس کردم محکم به چیزی برخورد و یک قدم به عقب برگشتم، چشمانم را باز کردم. روبه‌رویم تمام قد ایستاده. با همان حالت، نگاهش روی من می‌خکوب شده بود. نگاهش یک جوری بود، چیزی درون چشمان مشکی رنگش داشت موج می‌زد که آدم را می‌ترساند. نمی‌دانم چرا ولی یک لحظه احساس هراس کردم، حس بدی که تا آن لحظه هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بودم. دختری نبودم که نگاه پسری را به خودم ندیده باشم اما نگاه او جنسش با همه نگاه‌هایی که دیده بودم فرق داشت. پشت نگاهش حس خوبی نبود. اصلا، همین‌که بی‌هیچ پروایی

تقدیم به دستان پر امید پدرم

به نگاه گرم مادرم

و به همراهی بی دریغ خواهرم

ممنونم از دوست خوبم شهرزاد ناظم‌زاده و سمانه
محمدرضایی

به من زل زده بود نگرانم می‌کرد.

یک لحظه به خودم آمدم و به خودم گفتم:

— حالا اون بی‌حیاست، تو چرا نگاهت رو ازش نمی‌گیری؟

تازه مقنعه‌ام به‌خاطر ام آمد، چند قدمی عقب‌تر آمدم و مقنعه‌ام را پایین کشیدم. بی‌تفاوت به من، راهش را گرفت و رفت، اصلاً انگار من کنارش وجود خارجی نداشتم. با این کارش خیلی عصبانی‌ام کرد احساس کردم به وجودم توهین شده است.

هنوز پایش را روی پله سوم قرار نداده بود که گفتم:

— خوبه والا، آدم تو خونه مردم راحت راه بره، تازه زبونش منچرخه یه معذرت‌خواهی کنه.

دوباره به سمت چرخید. طور حق به جانبی نگاهم کرد، پوزخندی زد، ابرویش را بالا انداخت گردنش را کمی به سمت من تکان داد و گفت:

— اگه کور بودی شاید شرمنده‌ات می‌شدم.

با این حرفش ثابت کرد با آدم خیلی روداری طرف هستم. عصبی‌تر از قبل گفتم:

— توقع ادب و نزاکت داشتن از آدمی که بی‌حیایی از چشماش می‌باره خیلی زیاده، نه؟!

دوباره به سمت من برگشت و آرام به من نزدیک شد. هیكل درشتش تمام قد قاب نگاهم را پر کرد. لحظه‌ای با دیدن آن نگاه عجیب و غریب چیزی در دلم فرو ریخت. ترسیدم و چشمانم را بستم. سرش را به سمت آورد، نفس در سینه‌ام حبس شد. با فاصله کنار گوشم گفتم:

— نشنیده می‌گیرم و می‌ذارم به حساب بچگیت.

چشمانم را باز کردم و نگاهم را به صورتش دوختم حالا او چشمانش را ریز کرده بود. ابروهاش را به سمت من تکان داد و گفت:

— اکی؟

قلبم طوری می‌زد که ریتم تند صدایش را حس می‌کردم. سنگینی حضورش داشت آزارم می‌داد، برای همین از کنارش رد شدم ولی همین‌که چند پله رفتم، نفسم گرفت. چند لحظه ایستادم. در خانه‌امان همه جور آدمی دیده بودم اما این یکی نویر بود؟! دلم از باباگرفت داشتم به خودم می‌گفتم:

— چرا هیچ‌وقت فکر نمی‌کنه من هم آدمم؟ چرا هیچ‌وقت نسبت به من مسئولیتی نداره؟ خدا جون آخه من باید چی‌کار کنم؟

روی آخرین پله ایستاده بودم که صدای خنده‌های بلندی در گوشم تکرار شد. فهمیدم تنها نیست و همچنان مهمان دارد و دورش شلوغ است. دوباره امید در وجودم رنگ باخت و کلافه به سمت طبقه بالا برگشتم. احساس خوبی نداشتم. یک لحظه با خودم تکرار کردم:

— نکنه این یارو هنوز بالا باشه!؟

بعد دوباره احساسی در وجودم گفتم:

— خُب باشه، هلمّا چت شده؟ چرا مته دخترای دست و پا چلفتی مرد ندیده شدی؟!

هر طوری بود وارد سالن شدم و یک‌راست به طرف اتاق خودم قدم برداشتم همین‌که وارد اتاق شدم در را از پشت قفل کردم. مدت‌ها بود درِ اتاقم با حضور من قفل می‌شد. بدترین درد برای یک دختر این است که در خانه خودش، جایی که امنیت و آرامش معنای خود را وامدار اوست، احساس ناامنی کند و بدتر از آن این است که در تمام آن لحظات مردی کنارش باشد که اسم پدر را یدک می‌کشد.

روی تخت خودم را رها کردم، پلک‌هایم روی هم نشست و همه چیز از ذهنم گذشت. از تصور دوباره آن نگاه، آن چشم‌ها ترس خاصی دلم را پر کرد کلافه‌تر و عصبی‌تر شدم. بیشتر به‌خاطر خودخواهی‌های بابا، غرق در آشفتگی افکارم بودم که صدای موزیکی که زنگ گوشی‌ام بود برای

چند لحظه به همه چیز پایان داد.

به گوشی زل زدم، شماره ترانه بود. با عجله جواب دادم و گفتم:

— رسیدی خونه و دوباره به من زنگ زدی؟

صدای خنده‌هایش در گوشم تکرار شد و گفتم:

— دختر بدجور بهت عادت کردم.

ساکت شدم، داشتم با خودم فکر می‌کردم.

— چقدر خوبه تو این دنیا کسی هست که به من عادت کرده باشه.

— هلمما چی شدی؟ نکنه مردی؟ تو حلوا درست کردن استادما بیام؟

این بار من با خنده گفتم:

— زحمت می‌شه؟!

هر دو با هم خندیدیم.

بعد از حال و احوال کردن با ترانه و همان حرف‌های همیشگی تماس را

قطع کردم. ملحفه نازکی که روی تخت بود را تا بالای سرم کشیدم شاید

خواب مهمان چشمانم شود، نفهمیدم چقدر گذشت که صدای در من را

از خواب جدا کرد. پتو را پس زدم. تاریکی اتاق حکایت از آمدن شب

داشت. دستم را دراز کردم کلید چراغ خواب عروسکی کنار تختم را زدم با

دیدن ساعت چشمانم گرد شد. عقربه‌ها روی نه جا خوش کرده بودند.

زیر لب گفتم:

— وای چقد من خوابیدم.

دوباره صدای در و بعد از آن صدای بابا گوشم را پر کرد که گفتم:

— هلمما بیداری بابا؟

بعضی چیزها را آدمیزاد نه می‌تواند تغییر دهد نه می‌تواند منکر

وجودشان شود، مثل پدر و مادر. آدمی که پشت در بود و من را صدا

می‌زد پدر من بود با همه ضعف‌هایی که داشت. ضعف‌هایی که گاه من را

آزار می‌داد و گاهی زندگی را برای من سخت می‌کرد.

بی حال بودم، انگار حس در پاهایم نبود به سختی بلند شدم هنوز بدنم

کوفته و خمیازه امانم را بریده بود. همین‌طور که دهانم باز بود در را باز

کردم و بابا چهارچوب در را پر کرد. نگاهم به چشمانش افتاد. دو دو

می‌زد. قرمزی چشم‌ها و رگ‌های برجسته شده‌اش بیداد می‌کرد که در چه

وضعیتی است با همان حالت گفت:

— خواب بودی بابا؟

همین‌که دهانش را باز کرد، تندی بوی آن لعنتی مثل هوار روی دلم

خراب شد.

نمی‌توانست راه برود. خودم را عقب کشیدم، معلوم بود اصلاً حالش

خوب نیست.

کلافه و عصبی شدم. نگاهم را به چشمانش دوختم و با درماندگی گفتم:

— من به جهنم، حداقل به خودت رحم کن، آخر این زهرماری کار دستت

می‌ده.

همین‌طور که تلو تلو می‌خورد و به سمت سالن قدم برمی‌داشت گفت:

— نگران نباش. این بار آخرم بود.

هر بار همین را می‌گفت. حرفش حتی در حد حرف هم دیگر من را

دلخوش نمی‌کرد. با تمسخر گفتم:

— واسه این هفته منظورته دیگه؟

یک لحظه برگشت، نگاهی به من انداخت، کلافه و با صدای دورگه‌ای

گفت:

— گند نزن به اعصابم.

دوباره ساکت شدم، مثل روزهای قبل، مثل تمام لحظه‌هایی که باید

حرف می‌زد اما به اجبار قانون نانوشته‌ای که شاید خودم برای خودم

وضع کرده بودم ساکت شدم. شاید فکر می‌کردم چون پدر من است و

من بچه او، باید ساکت باشم. نمی‌دانم. خواستم در مورد پسری که با او

برخورد کردم چیزی پیرسم ولی حال و روز بابا خراب‌تر از آن بود که بتواند جوابی به من بدهد، برای همین منصرف شدم. معده‌ام تیر کشید. گرسنه بودم و دلم بدجوری داشت ضعف می‌رفت. وارد آشپزخانه شدم و با دیدن ظرف‌هایی که داشت من را صدا می‌زد گرسنگی از خاطر من رفت. جلو رفتم و همین‌طور که زیر لب غر می‌زدم دستکش‌های صورتی را وارد دستم کردم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم.

تنها خوبی‌ای که کارهای خانه دارد این هست که می‌تواند برای چند ساعت هم که شده تو را از دنیایی که آزارت می‌دهد رها کند.

بابا همین‌طور که حوله را روی شانه‌اش می‌انداخت به من نزدیک شد و گفت:

— خُب اون دستگاه رو روشن کن.

مایع ظرفشویی را کمی داخل بشقاب ریختم و آرام گفتم:

— ترجیح می‌دم خودم بشورم.

دوباره گفت:

— دلم نمی‌خواد پوستت خراب بشه، هلماجان بابا

پوزخند زد و گفتم:

— نگران پوستم نباش، غصه روحم رو بخور که خیلی وقته پوسیده.

پوفی کرد عصبی و با صدای جان‌دارتری ادامه داد:

— این زبون نیش‌دار رو از مامانت به ارث بردی.

برگشتم با حرص نگاهش کردم. خواستم چیزی بگویم. نگاهم را از او گرفتم و همین‌طور که ته سیگارها را با حرص روانه سطل زباله می‌کردم گفتم:

— خدا رو شکر که اینو به یادگار از مامانم دارم.

به سمتم آمد و درست روبه‌رویم ایستاد. خواست چیزی بگوید که کلافه گفتم:

— بابا تو رو خدا واسه امشب کافیه،

دست خودم نبود، همیشه تا حرف مامان می‌شد اعلام آتش‌بس می‌کردم. انقدر برایم عزیز بود که نمی‌خواستم کار به جایی برسد که بابا چیزی بگوید و روحش را عذاب دهد.

بابا به سمت خلوتگاه خودش، طبقه پایین به راه افتاد و من هم به کارم ادامه دادم. شستن ظرف‌ها که تمام شد، دست‌های نم‌دارم را به رسم عادت با پایین لباسم خشک کردم.

دلم به شدت داشت ضعف می‌رفت اما انقدر دیر بود که جز یک حاضری مختصر به چیز دیگری نمی‌شد فکر کرد. همین‌طوری سرپا یک لقمه نان و پنیر درست کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

تلویزیون را روشن کرده روبه‌روی صفحه بزرگ ۵۰ اینچی‌اش روی کاناپه نشستم و پاهایم را دراز کردم.

یک لحظه یاد ترانه افتادم. اگر اینجا بود مثل صد باری که گفته بود می‌گفت «خوش به حالت، خونه ما این مدل تماشای تلویزیون توهینه به اجداد، کلا راحتی تو خونه ما معنی نداره؟!»

شاید تنها خوبی که خانه‌امان داشت همین بود، همین‌که آزاد بودی هر طوری دوست داری باشی.

داشتم فیلمی را نگاه می‌کردم که هیچ‌وقت نتوانسته بودم به شخصیت اولش احساس نزدیکی کنم چون رفتارش برایم قابل قبول نبود.

صدای زنگ گوشی‌ام سالن را پر کرد. به خیال این‌که ترانه است آرام آرام به اتاقم رفتم. گوشی روی تخت بود. برداشتم و از اتاق بیرون آمدم.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم اما برخلاف تصور من شماره عزیزجون بود. روی مبل دوباره خودم را رها کردم و جواب دادم:

— سلام عزیز جونم. خوبی؟

با عجله و با صدایی که پر از نگرانی بود جواب داد:

— سلام مادر، معلوم هست کجایی؟

چشمانم را روی هم گذاشتم، گوشه لبم را زیر دندان فشار دادم و گفتم:

— ببخش عزیز، به خدا یادم رفت.

صدای نفس بلندش گوشم را پر کرد:

— مادر از صبح دلم هزار راه رفت.

دوباره آرام گفتم:

— ببخش عزیزجونم.

چیزی نگفتم، فهمیدم دلخور شده است. خودم را لوس کردم و گفتم:

— عزیزجونم قهری؟

معلوم بود هنوز ناراحت است. با صدای دورگه‌ای جواب داد:

— آدم با بچه‌اش قهر نمی‌کنه.

من هم خندیدم و گفتم:

— الهی فدات شم عزیز. دلم برات تنگ شده.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

— منم همین‌طور مادر. مگه نگفتی آخر همین هفته بلیط می‌گیری و

می‌یای؟

نگاهم را دوباره به تلویزیون دوختم و گفتم:

— آره اما انگار نمی‌شه.

عزیز چند لحظه سکوت کرد بعد با همان لحن همیشگی‌اش پرسید:

— بابات در چه حاله؟

به خوبی منظوری که پشت کلامش بود را حس کردم.

هیچ وقت ندیده بودم در مورد بابا خوب احوال‌پرسی کند.

— چی شده مادر؟

به زور خودم را از دنیای فکر و خیال جدا کردم و گفتم:

— همین‌جام اونم خوبه.

دوباره نفس بلندی کشید، طوری که همه گلایه‌هایی که پشت کلامش

بود را حس کردم، بعد گفت:

— خُب مادر، مواظب خودت باش. خودت زود زود به من زنگ بزن که

من دل نگرون نشم.

چشمی گفتم و به تماسمان پایان دادم.

دوباره گوشی را روی مبل رها کردم اما فکرم هنوز درگیر عزیز بود.

سعید برگشت، نگاهی به شاهرخ انداخت و گفت:

— نه. تو از کجا فهمیدی دختر داره؟

شاهرخ همان‌طور که نگاهش به انتهای خیابانی بود که می‌خواست دور
بزند گفت:

— داشتم می‌یوادم بیرون، بالا دیدمش.

سعید با خنده گفت:

— خُخُخب...

شاهرخ چپ‌چپ نگاهی به او انداخت و گفت:

— خُب چیه؟ خُب دیدمش.

سعید باخنده گفت:

— سنگ رو یخت نکرد؟

شاهرخ نگاه عجیب و غریبی به او کرد. سعید خودش دوباره ادامه داد:

— دختره افاده‌ای و از دماغ افتاده‌ایه، خیلی نجسبه.

شاهرخ داشت در ذهنش قیافه‌ی آن دختر را تصور می‌کرد.

سعید دوباره گفت:

— خوشگله خدایی ولی اخلاق نداره. خیلی از شلوغی دورِ باباش

خوشش نمی‌یاد. آقای کاوه هم خیلی روش حساسه.

بعد با خنده گفت:

— هلمای باباشه دیگه، عزیز بابا.

شاهرخ چیزی در وجودش تکان خورد. با حالت معنی‌داری ابروهایش

را بالا انداخت و گفت:

— هلمای بابا، عزیز بابا.

سعید با خنده گفت:

— اسمش هلماست!

یک نخ سیگار گذاشت گوشه دهانش و با همان حالت گفت:

«فصل دوم»

چشمانش را برای چند لحظه بست و کام محکمی به سیگار زد، انقدر محکم که احساس کرد تمام عضلات فکش در حال کش آمدن است. با لذت به دود سیگار که دو ثانیه دو ثانیه با حالت خاصی از دهانش بیرون می‌آمد خیره شده بود. در ذهنش داشت برای چندمین بار لحظه‌ی دیدار آن دختر را بازسازی می‌کرد. از قیافه‌اش چیزی در ذهنش نمانده بود و تصویری محو به‌خاطر می‌آورد. حال خیلی خوبی داشت. حس سرکشی در وجودش بود که کم‌کم داشت آرام می‌شد. آخرین پک را به سیگار زد، شیشه را پایین کشید و ته سیگار را به سمت بیرون پرت کرد. گرمش شد شیشه را دوباره بالا کشید و کولر را روشن کرد. دستش را جلو برد تا صدای موزیک مورد علاقه‌اش که در حال پخش شدن بود را کمی بالاتر ببرد. سرش را به صندلی تکیه داد.

صدای باز شدن در ماشین اجازه نداد روی افکارش تمرکز کند. سعید بود. همین‌که سوار شد گفت:

— شرمنده آقا شاهرخ...

سریع ماشین را روشن کرد و کلافه گفت:

— خوبه بهت گفتم عجله دارم؟!

سعید که به روبه‌رو خیره شده بود گفت:

— آقای کاوه رو که می‌شناسی، پرحرفی‌اش شهره است.

با به میان آمدن اسم او، شاهرخ لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

— دخترش اومد پایین؟

— صابونش به تن منم خورده، بد تیکه‌ای هستش لامصب.

شاهرخ نگاه بدی به سعید انداخت.

سعید با خنده گفت:

— گفتم که حواست باشه پاپیچش نشی!؟

شاهرخ که انگار منتظر همین جمله بود در حالی که نگاهش را از سعید می‌گرفت گفت:

— واسه من رام کردنش کاره یه هفته‌ست.

در آینه به خودش خیره شد، به چشمان سیاه رنگی که زیر ابروهای سیاه و کشیده کشش خاصی داشت چیزی در وجودش بود که باعث می‌شد این‌طور با اطمینان حرف بزند.

سعید خندید و گفت:

— شاهرخ جان، این یه مورد از اونا نیس.

صدای موزیک رو بالاتر برد و گفت:

— کاری می‌کنم که بشه.

سعید حالت خاصی به نگاهش داد و گفت:

— ببینیم و تعریف کنیم.

روبه‌روی رستورانی که همیشه می‌رفتند نگه داشت و هر دو پیاده شدند.

سعید همین‌طور که کنار شاهرخ وارد رستوران می‌شد گفت:

— خدایی معده‌ات داغون نمی‌شه انقد غذای بیرون می‌خوری؟

نمی‌خواست چیزی بگوید. نمی‌خواست از این‌که چرا باید غذای بیرون بخورد حرف بزند، برای همین بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— اگه اذیت می‌شی مجبور نیستی بخوری!

به سمت میز آخری که انتهای سالن بود قدم برداشت و هر دو روبه‌روی هم نشستند. سعید احساس بدی داشت، برای همین سکوت کرده بود.

شاهرخ با آمدن گارسون بدون این‌که به سعید نگاه کند یا از او نظری

بپرسد برای دو نفر غذا سفارش داد بعد نگاهش را به سعید دوخت و گفت:

— دیدم لال‌مونی گرفتی، خودم سفارش دادم.

سعید در ذهنش داشت به شاهرخ فکر می‌کرد. به نظرش آدم عجیبی بود، شاید هم چون خیلی از آشنایی‌اشان نمی‌گذشت در موردش این‌طوری فکر می‌کرد. غذایشان را در سکوت خوردند و فقط گاهی نگاهشان به هم گره می‌خورد.

شاهرخ لیوان جامی شکل را لبریز از نوشابه کرد و یک نفس سرکشید بعد همین‌که نفسش جا آمد رو به سعید گفت:

— برنامه‌اش چیه؟

سعید که متوجه منظور شاهرخ نشده بود، ابروهایش را درهم کشید.

شاهرخ یکی از خلال دندان‌ها را برداشت، بین دندان‌هایش آن را جابه‌جا کرد و گفت:

— برنامه این دختره، هلمما رو می‌گم؟

سعید که چشمانش را سوال‌های زیادی پر کرده بود با حالت خاصی گفت:

— والا من نمی‌دونم، گفتم که، من دوبار خونه خود آقای کاوه دیدمش،

همون دوبارم جوری برخورد کرد که جرات نمی‌کنم دیگه طرفش برم.

شاهرخ همین‌طور که داشت در ذهنش افکارش را مرور می‌کرد گفت:

— یه آماری ازش دربیار بده به من، این‌که کجا می‌ره، با کی می‌ره، کی می‌ره، کی می‌یاد؟

سعید لقمه را به سختی قورت داد و گفت:

— اما داداش شاهرخ...

شاهرخ حرفش را قطع کرد و گفت:

— قبلا هم بهت گفتم، رو حرف من حرف نزن، فقط بگو چشم.

بعد هم گوشی‌اش را از روی میز برداشت، از روی صندلی بلند شد و نگاهی به سعید کرد و گفت:

— من دارم می‌رم خونه. تا یکی دوساعت دیگه منتظر پیامت هستم. از رستوران بیرون زد و سوار ماشین شد. همین‌که ماشین را روشن کرد، دستش را دراز کرد و دکمه پخش را زد. مدت‌ها بود که به جز ترانه‌های علیرضا آذر که دکلمه شده بود چیزی گوش نمی‌داد.

حسابی غرق در مفهوم ترانه شده بود. پشت چراغ قرمز ترمز کرد، شیشه را پایین کشید و آرنجش را بیرون از شیشه گذاشت، در آینه به خودش خیره شد.

— بابا حالا خوشگلی که باش، نباید مته دخترا این‌طوری به خودت زل بزنی که؟

برگشت و نگاهی به بیرون انداخت. زن جوانی بود که موهای بلوند شده‌اش را از دوطرف بیرون ریخته بود و صورتش هم دیگر جایی برای آرایش نداشت.

شاهرخ زیر لب تکرار کرد:

— قیافه‌اش تابلوه که چی کارس؟!

نگاهش را گرفت. دختر بوق بلندی برایش زد. شاهرخ اما بی تفاوت گفت:

— خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

با سبز شدن چراغ پایش را روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد. ماشین را داخل پارکینگ قرار داد و خودش سوار آسانسور شد. تا رسیدن به طبقه پنجم گوشی را از جیبش بیرون آورد تا پیام‌هایی که برایش آمده بود را چک کند. به چند گروهی که عضویت داشت سرک کشید و خنده‌ای روی لبش نشست. گوشی‌اش زنگ خورد بدون نگاه به شماره جواب داد:

— بله...

— کارتو بگو

— نه، من حرفام رو یه بار زدم.

— چرا شر و ور می‌گی، ببین یه بار دیگه زنگ بزنی رو گوشی من، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. می‌دونی که اگه اون روی شاهرخ بیاد بالا هیچی حالش نیست.

این جملات را با عصبانیت تکرار کرد. موزیک آسانسور قطع شد و حضور در طبقه پنجم را اعلام کرد. در را باز کرد، وارد لابی شد و به سمت واحد خودش رفت. روبه‌روی در فندقی رنگ ایستاد و کلید را در قفل چرخاند، وارد شد و با پشت پایش در را بست. از راهرو که گذشت سویچ را روی مبل انداخت. احساس گرما می‌کرد. دکمه‌های لباسش را باز کرد و کولر رو زد، خودش هم گوشی به دست روی مبل ولو شد. هنوز کلی پیام باز نشده داشت ولی احساس کرد حوصله خواندن آنها را هم ندارد.

از جا بلند شد، سیگارش را روشن کرد و وارد تراس شد تا دود سیگار خانه را پر نکند.

به منظره روبه‌رویش نگاه کرد. احساس کرد از این نقطه، شهر را با همه داشته‌هایش زیر پایش دارد.

زیر لب تکرار کرد:

— هلم، دختر کاوه

حسی در وجودش برانگیخته شد و پوزخندی زد.

دلش را هیاهوی غریبی پر کرد. احساس گس و تلخی که نهایتاً برایش دنیایی از درد داشت.

— خواب بودم ولی به لطف شما الان دیگه بیدارم.

ترانه پوفی کرد و گفت:

— هلمما تو با من قرار نداشتی؟

یک لحظه دهانم باز ماند. تازه قرارمان را به خاطر آوردم با عجله گفتم:

— وای شرمنده، به خدا اصلا یادم نبود، ترانه جونم قول می‌دم تا یه ربع

دیگه خودم رو بهت برسونم.

ترانه خواست اعتراض کند اجازه ندادم و کلافه گفتم:

— بمیر دیگه اومدما.

قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم. آبی به دست و صورتم زدم و

با عجله به آشپزخانه رفتم، تند تند و سرپا یک تکه نان برداشتم، کمی

پنیر هم رویش گذاشتم و همین‌طور که لقمه را گاز می‌زدم به اتاق خودم

برگشتم. از کمد مانتویی را بیرون کشیدم و به تن کردم. مقنعه‌ام را هم

روی سرم انداختم و روبه‌روی آینه ایستادم. هنوز رگه‌هایی از

خواب‌آلودگی در چشمانم دیده می‌شد.

از جلو آینه خط چشم را برداشتم، پلکم را روی هم قرار دادم و انتهای

پلکم را خط چشم باریکی کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. دنبال سویچ

نگاهم داشت همه جا چرخ می‌زد اما نبود که نبود.

صدای باز شدن در که آمد لحظه‌ای ترسیدم و برگشتم. بابا بود که از

اتاقش بیرون می‌آمد. هر چه به من نزدیک‌تر می‌شد بیشتر بوی عطرش

دماغم رو پر می‌کرد. نگاهش کردم، حسابی به خودش رسیده بود.

موهای جوگندمی و پرش را حالت داده بود و از ته ریش دیشب خبری

نبود. کت و شلوار مشکی‌ای پوشیده بود که خیلی روی اندامش نشسته

بود.

زیرلب سلام کردم.

بابا در جواب سلام من گفت:

«فصل سوم»

باد خنک کولر پوستم را نوازش می‌داد و تمام بدنم مور مور می‌شد.

ملحفه نازکی که رویم انداخته بودم را بیشتر به دور خودم پیچیدم و

احساس یک خواب عالی به من دست داد اما صدای آشنای زنگ

گوشی‌ام روی اعصابم رژه رفت. خواب‌آلود دستم را دراز کردم اما تا

خواستم جواب دهم قطع شد. دوباره چشمانم را روی هم قرار دادم که

دوباره صدای زنگ بلند شد. کلافه گفتم:

— اه...

بعد خودم را جمع و جور کردم و نشستم. گوشی پایین تخت افتاده بود.

برداشتم و با دیدن شماره ترانه زیرلب گفتم:

— ترانه من با تو چی کار کنم؟

جواب دادم:

— بله.

با صدای بلند گفت:

— بله و...

چیزی نگفت. کلافه گفتم:

— نه بگو، خجالت نکشیا. گند زدی به خوابم، تازه طلبکارم هستی؟!

ترانه عصبی تر از قبل گفت:

— هلمما هنوز خوابی؟

پلک‌هایم هنوز کمی سنگین بود به سختی خمیازه‌ام را قیچی کردم و

گفتم:

— سلام دخترم، خوبی؟ امروز خواب موندی، منم بی چایی موندم.

چیزی نگفتم. دوباره پرسید:

— دنبال چی می‌گردی؟

با کلافگی گفتم:

— سوییچ ماشین. کلی دیرم شده.

این را گفتم و به سمت مبل آن طرف سالن رفتم.

بابا دوباره قدمی به من نزدیک‌تر شد و گفت:

— می‌خواهی بیا با ماشین من برو.

— نه با ماشین خودم راحت‌ترم.

این جمله را که گفتم نگاهم افتاد به سوییچی که کنار مبل روی زمین

افتاده بود. با ذوق گفتم:

— آخ جون پیداش کردم.

به سمت در راه افتادم و گفتم:

— من رفتم.

بابا صدایش را کمی بالا برد و گفت:

— مواظب خودت باش، هلم‌بابا، من واسه ناهار نمی‌یام.

زیر لب گفتم:

— حدس می‌زدم.

دکمه ریموت در را زدم عینک دودی‌ام را به چشم زدم و سوار ماشین

شدم. منتظر بودم تا در باز شود، در فکرم داشتم به بابا فکر می‌کردم و

دنیایی از غم در جانم ریشه می‌دواند.

تا رسیدن به ترانه به این فکر می‌کردم که چطور قرارم با او را فراموش

کرده‌ام، سابقه نداشت.

روبه‌روی دفتری که با هم قرار داشتیم نگه داشتم، ماشین را داخل

پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

ترانه روبه‌روی بوتیکی که همان نزدیکی بود ایستاده بود. خودم را به او

رساندم دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و سلام کردم.

با ترس برگشت، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

— وای خداجون

بعد انگار تازه بدقولی من به‌خاطرش آمد با قیافه حق به جانب گفت:

— خدایی یه نگاه به ساعت بنداز؟!

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

— ببخش به کل فراموشم شده بود.

دهانش را باز کرد تا دوباره گلایه کند که کلافه‌تر از قبل دستی روی

شانه‌اش زدم و گفتم:

— وای ترانه، حالا مگه چی شده؟

نگاهش روی من ثابت ماند. انگار توقع این برخورد را نداشت خنده‌اش

گرفت. لحظه‌ای نگاه هردویمان به هم گره خورد و خندیدیم، از آن

خنده‌های دوستانه که دنیایی از حس خوب همراه خودش دارد.

با هم به سمت دفتری که قرار داشت راه افتادیم. مدتی بود دنبال کار

می‌گشت و حالا یکی از دوستان، کار در دفتر موسسه تبلیغاتی را به او

معرفی کرده بود. از من هم خواست تا همراهش باشم تا تنها نباشه.

با هم وارد ساختمان شدیم. خدا رحم کرد طبقه دوم بود چون آسانسور

نداشت. روبه‌روی در ایستادیم. دفتر تبلیغاتی بزرگی بود که نیاز به

حسابدار داشت.

ترانه نگاهی به من انداخت و بعد زنگ را فشار داد. خیلی طول نکشید که

خانم جوانی در را باز کرد و با هم وارد شدیم. دختر جوان یک‌راست به

پشت میز برگشت.

نگاه من این طرف و آن طرف چرخ می‌زد. دکوراسیون آن‌جا نگاه آدم را

جذب می‌کرد.

ترانه محکم به کمرم زد و آهسته گفت:

— کجایی؟

خواستم چیزی بگویم که خانم منشی خیره به من گفت:

— بفرمایید عزیزم، امرتون چیه؟

من به ترانه نگاه کردم و او خودش گفت:

— واسه استخدام حسابدار، یکی از دوستان اینجا رو معرفی کردن.

خانم منشی دوباره گفت:

— چند لحظه...

بعد گوشی تلفن را از کنارش برداشت، سه تا شماره گرفت، حرف‌هایی

ردوبدل شد و رو به ما پرسید:

— ببخشید گفتین کی معرفی کرده؟

ترانه تندی گفت:

— خانم رستگار.

چند لحظه بعد گوشی را گذاشت و رو به ما گفت:

— بفرمایین اون اتاق.

دستش رابه سمت راست چرخاند و ترانه جلوتر از من رفت. آرام گفتم:

— می‌خوای خودت بری؟

برگشت، نگاه عجیب و غریبی به چشمانم انداخت و گفت:

— دیوونه نبودم که کلی وقت منتظرت بمونم ها.

با خنده گفتم:

— خُب بابا، چرا اعصاب نداری؟

با انگشتش چند ضربه به در زد و صدایی گفت:

— بفرمایین.

ترانه وارد شد و بعد هم من وارد شدم. در را بستم و به سمت اتاق

چرخیدم اما با دیدن آدمی که روبه‌رویم بود یک لحظه هنگ کردم.

نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت، او هم همین‌طور نگاهش را

به من دوخته بود. ترانه هم بنده خدا درمانده، همین‌طور ایستاده بود.

بالاخره به هر سختی بود صدایش را صاف کرد و گفت:

— ببخشین، واسه استخدام اومدیم.

فراز به صندلی‌های روبه‌روی میز قهوه‌ای رنگی که جلویش بود اشاره

کرد و گفت:

— بفرمایین بشینین.

خودش هم از پشت میزش بلند شد و به سمت ما آمد و دوباره اشاره

کرد. من درست روبه‌رویش نشستم. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه دستم به

سمت مقنعه‌ام رفت و شروع به مرتب کردن آن کردم. آنقدر فضا

سنگین بود که نمی‌شد نفس کشید.

فراز نگاه خاصی به صورت من انداخت و گفت:

— خوبین شما؟

ترانه برگشت و نگاه عجیب و غریبی به صورت من انداخت. چیزی

برای گفتن نداشتم بنابراین نگاهم را به فراز دوختم. هنوز همان‌طور بود

مثل روزهای کودکی و نوجوانی.

به سختی نگاهم را گرفتم و گفتم:

— ممنون.

نگاهش را از من گرفت، به ترانه دوخت و پرسید:

— شما واسه کار اومدین؟

ترانه سرش را به نشانه تایید تکان داد و بله‌ای گفت، بعد هم شروع به

پرسیدن سوال‌هایی در مورد کار و شرایطش کرد، فراز هم به آرامی یکی

یکی جواب داد.

من هم که معلق، داشتم بین خاطرات قدیم دست و پا می‌زدم، بعد از

تمام شدن حرف‌هایشان برای خروج از اتاق آماده شدیم اما فراز رو به

من گفت:

— می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. همین‌طور ایستاده بودم که ترانه با قیافه‌ای خنده‌دار رو به فراز گفت:

— با اجازه.

بعد خودش را به من رساند و کنار گوشم گفت:

— بنده خدا فکر کنم با یه نظر گلوش گیر کرده.

از قضاوتی که کرده بود خنده‌ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم در بسته شد و من هنوز ایستاده بودم. فراز دوباره به صندلی‌ها اشاره کرد و گفت:

— نمی‌خواهی بشینی!

برگشتم و روی صندلی روبه‌رویش نشستم. این‌بار مستقیم نگاهش را به چشمانم دوخت، من هم خیره به چشمان روشنش خاطرات خوبی که با هم داشتیم را مرور کردم.

همان فراز بچگی با همان صورت گرد، تپل و چشمانی سبز که همیشه حواسش به من بود. هم‌بازی خواهرش بودم اما همیشه از من هم حمایت می‌کرد.

دوباره پرسید:

— خوبی؟

به سختی خودم را از هجوم خاطرات شیرین بیرون کشیدم و گفتم:

— ممنون.

نمی‌دانم چرا انقدر آرام شده بودم، انگار حرف زدن برایم سخت‌ترین کار دنیا بود.

دوباره با همان آرامشی که در روزهای بچگی هم در وجودش بود گفت:

— شدی عین بچگیات، همون وقتایی که یه آتیشی می‌سوزوندی و خودت رو به مظلومیت می‌زدی که کسی بهت گیر نده.

نگاهم را از او گرفتم و با خنده گفتم:

— الان که دیگه آتیشی نسوزوندم.

لحنش فرق کرد، نگاهش را به سمت دیگری دوخت و گفت:

— چرا، همون هشت سال پیش آتیشت رو سوزوندی.

نگاهم مات شده بود و به او زل زده بودم، منظورش را نفهمیدم. دوباره گفت:

— همون وقتی که یهو غیبت زد انگار اصلاً هلمای هیچ‌وقت تو کوچه ما نبوده.

فراز نفس بلند و سنگینی کشید که هری دلم ریخت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دوباره سرنوشت فراز را سر راه من قرار دهد. او بخش شیرینی از زندگی من بود که فکر می‌کردم جز خاطره‌هایش چیزی از آن برایم نخواهد ماند.

— چرا ساکتی؟

دوباره نگاهم را به چشمانش دوختم.

— چیزی ندارم بگم.

فراز با اخمی چهره‌اش را پر کرد و گفت:

— حرفی نداری؟ من و خانواده‌ام را با یه دنیا سوال گذاشتی و رفتی، حالا می‌گی حرفی نداری.

تازه شدم همان هلمای همیشگی، با متانت گفتم:

— فراز، اون احساسی که بین من و تو بود یه چیزی بود که تو سن کم واسه همه پیش می‌یاد.

نگاهم به چشمانش بود. از حرف‌های من دهانش باز مانده بود. پوزخندی زد و گفت:

— اگه این‌طوری که تو می‌گی، الان با دیدنت نباید همون فراز قدیم می‌شدم.

مرور خاطرات با همه خوبی‌ای که داشت، سیاهی زندگی این روزهایم را به رخ می‌کشید. برای همین کلافه گفتم:

— آگه می‌شه دیگه ادامه نده.

فراز ساکت شد اما رگه‌هایی از غم در چشمانش موج می‌زد. از روی صندلی بلند شد و آب دهانش را قورت داد. آب که نبود بغضی بود که رد پایش را در چشمانش دیدم.

لحنش را عوض کرد و گفت:

— فرناز بفهمه چقد خوشحال می‌شه.

لحظه‌ای او را در ذهنم تصور کردم، دلم غنچ رفت. گفتم:

— چقدر دلم براش تنگ شده، هنوزم همون قد غر می‌زنه؟

با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

— نه دیگه آبجیم خانمی شده واسه خودش الان یه ماهی هست که مامان شده.

کلی ذوق کردم و با خنده گفتم:

— وای واقعا؟

فراز با خنده گفت:

— بله.

— عزیزم، چقدر دلم براش تنگ شده، آگه می‌شه شماره‌اش رو بهم بده یه حالی ازش بپرسم.

فراز با عجله گفت:

— حتما

بعد خم شد و روی کاغذ شماره‌ای را نوشت و همین‌طور که به سمت من می‌آمد گفت:

— بزار بگم یه چایی بیارن بخوریم.

— نه ممنون، دیگه برم. دوستم هم بنده خدا منتظرمه.

با آرامش خاصی ادامه داد:

— باشه اصرار نمی‌کنم.

— شرمنده که وقتت رو گرفتم. به فرناز هم سلام برسون، خودم هم بهش زنگ می‌زنم.

به سمت در رفتم ولی همین‌که دستم دور دستگیره در گره خورد گفتم:

— هلمما...

چرخیدم. خودش را به من رساند، نزدیک شد، روبه‌روم ایستاد و نگاهش بین دستانم چرخید. چیری می‌خواست بگوید اما دست دست می‌کرد.

مردد گفتم:

— خواستم یه چیزی بپرسم؟

چشمانش را به من دوخت. به آرامی گفتم:

— بپرس.

چشمانش را بست. لحظه‌ای احساس کردم پلک‌هایش را روی هم فشار داد و بعد پرسید:

— هلمما تو، تو... یعنی می‌خوام بدونم هنوز...

گیج بودم که یک‌دفعه پرسید:

— ازدواج کردی؟

نمی‌دانم چرا یک لحظه هوس کردم آزارش بدهم، خواستم اذیتش کنم، برای همین آرام گفتم:

— آره، یه بچه هم دارم.

چشمانش را باز کرد، تندی نگاهش را از من گرفت و با حالت خاصی ادامه داد:

— به سلامتی، تبریک می‌گم.

انقدر پکر شد که صدایش می‌لرزید. ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

— پس فکر کردی فقط آبجی شماسست که هنر داره شوهر پیداکنه.

نگاه معناداری به چشمانم انداخت و گفت:

— نه... شما ماشالا همیشه هنرمندیت رو به ما ثابت کردی.

— تیکه میندازی؟

فراز با حالت خاصی گفت:

— نه چه تیکه‌ای دارم بنذازم، خوب بلدی آدم‌ها رو حیرون کنی و بری،

برات خوشبختی آرزو می‌کنم، کاش ندیده بودمت.

از توهینی که بهم شده بود عصبی شدم. من هیچ وقت تلاش نکرده بودم

توجه فراز یا کس دیگری را به خودم جلب کنم.

خیلی ناراحت شدم و با همان لحن گفتم:

— فراز من دروغ گفتم. به قول تو می‌خواستم توجهات رو جلب کنم.

الانم چیزی نشده، این دیدار رو نادیده بگیر، چیزی از دست ندادی.

این جمله را به زبان آوردم، از اتاق بیرون آمدم و بی توجه به حضور

منشی رو به ترانه گفتم:

— بریم.

نزدیک در دوباره فراز خودش را به من رساند و گفت:

— یه لحظه بیا باهات کار دارم.

نگاهم را از چشمانش گرفتم و کلافه گفتم:

— باید برم، تا الان هم کلی دیرم شده.

دستگیره در را در مشت‌م گرفتم. دستش را جلو آورد، آستین مانتوام را

گرفت و همان‌طور که به سمت اتاق می‌رفت زیرلب گفت:

— نمی‌زارم این‌بار هم بری و دوباره هر لحظه خودم رو لعنت کنم که چرا

باهات حرف نزدم.

وارد اتاق که شدید در را بست، در فاصله یک قدمی من ایستاد و گفت:

— درست جواب منو بده. ازدواج کردی؟

حسابی از دستش دلخور شده بودم مثل همان هلمای لجباز دوران

بچگی با حرص گفتم:

— به تو ربط داره؟

برعکس من، او خنده صورتش را پر کرد و گفت:

— آره ربط داره، حالا جواب منو بده. ازدواج کردی؟

خیره به چشمانش گفتم:

— نه.

به خوبی رگه‌هایی از خوشحالی را در چشمان روشنش می‌شد دید.

دیگر بودم کنارش ضرورتی نداشت برای همین تنه‌ایش گذاشتم.

همراه با ترانه از ساختمان بیرون آمدم ترانه داشت پشت سر هم سوال

می‌پرسید خودم هم هنوز گیج بودم برای همین کلافه گفتم:

— ترانه برات توضیح می‌دم فقط بیا بریم.

سوار ماشین که شدیم ترانه داشت با نگاه عجیب و غریبش

کنج‌کاوی‌اش را رسوا می‌کرد، خنده‌ام گرفت و با همون حالت گفتم:

— چیه جوجوی من؟

کلافه ابروهایش را دوباره به هم رساند و گفت:

— زهرمار. این یارو چشم چمنی کی بود؟

تا این جمله را گفت خنده‌ام جان‌دارتر شد. ترانه عصبی ترگفت:

— چت شد؟ خلق خانم عوض شد؟

همین‌طور که نگاهم به چشمانش بود دنده رو جا زدم و گفتم:

— حالا می‌ریم یه پیتزا می‌خوریم تا خلق شما عوض شه، خوبه؟

چشمکی زد و گفت:

— به شرطی که داستان این یارو چشم چمنی رو برام توضیح بدی.

با خنده گفتم:

— روت رو برم.

پیتزا را خریدم و به خیال این‌که بابا خانه نیست راهی خانه شدیم. از بابا بعید نبود که خانه باشد برای همین زودتر از ترانه وارد سالن شدم، چند بار اسمش را صدا زدم اما نبود. ترانه به آرامی در را باز کرد و وارد شد، همین‌طور که داشتم دکمه‌های مانتوam را باز می‌کردم گفتم:

— راحت باش، کسی نیست.

ترانه نگاهش داشت همه جا چرخ می‌خورد، با همان حالت گفت:

— هلم، می‌شه بریم تو اتاق خودت.

از خدا خواسته پیشنهادش را قبول کردم. نمی‌دانم چرا ولی از بچگی گاهی دلم می‌خواست بابا را از نگاه بقیه پنهان کنم. شاید چون می‌دانستم وضعیتی که دارد مثل بقیه نیست. پیتزاها را دست ترانه دادم و خودم همین‌طور که به آشپزخانه می‌رفتم گفتم:

— تو برو، من برم لیوان بیارم.

هر دو روبه‌روی هم لب تخت نشستیم. ترانه که هنوز پر از سوال بود شتاب‌زده گفت:

— بُب زود باش تعریف کن.

نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم:

— چیز خاصی نیست به جون خودت.

ترانه دستش را در هوا تکان داد، لبخند کجی تحویل من داد و گفت:

— خاص نبود و بنده خدا کم مونده بود تو رو...

خودش از به زبان آوردن ادامه حرفش منصرف شد اما من عصبی گفتم:

— خجالت بکش.

ترانه حالت حق به جانبی به نگاهش داد و گفت:

— مگه دروغ می‌گم؟

آرام آرام بخشی از ذهنم به گذشته رفت، به سال‌های خیلی دور. به آرامی گفتم:

— این موضوع برمی‌گرده به خیلی سال پیش. خونه ما و خونه اونا تو یه کوچه بود. فراز چهار سال از من بزرگ‌تره. تا پونزده سالگیم رو تو همون کوچه گذروندم، خیلی خونواده خوبی هستن. ترانه که انگار جواب هیچ یک از سوالاتش را نگرفته بود با حالت خاصی گفت:

— بُب؟

— بُب چی؟

ترانه گازی به پیتزایی که دستش بود زد و گفت:

— منظورم اینه که چی شد؟

نفس بلندی از سینه‌ام بلند شد و گفتم:

— ما از اون خونه رفتیم و همه چی تموم شد.

ترانه دوباره ابرویی بالا انداخت، لبخندی زد و گفت:

— به همین راحتی؟

کلافه از به یاد آوردن روزهای سخت گفتم:

— نه، همچنین راحت نبود. بابا یک‌دفعه تصمیم گرفت که جابه‌جا بشیم، چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم، خیلی اذیت شدم، مخصوصاً روزای اول. آخه بهشون خیلی وابسته شده بودم. احساس می‌کردم یه خونواده دارم، یه خونواده خوب، کنارشون اصلاً احساس تنهایی نداشتم.

آهی از سینه‌ام بلند شد. آهی که آه نبود، حسرت روزهای خوبی بود که از گذشته برایم مانده بود دوباره غرق خاطرات همان روزها شدم روزهایی که برای من به سختی گذشت. داشتم با خودم فکر می‌کردم چرا بابا هیچ جایی از زندگی‌اش به من فکر نکرده و تصمیم گرفته؟

— چت شد رفتی تو هپروت؟

به خودم آمدم به هر سختی بود لبخند کجی را گوشه لبانم نشاندم و گفتم:

— خوبم، چیزی نیست.

ترانه به من خیره شد و گفت:

— دوستش داری؟

خنده، گوشه لبم نشست.

ترانه این بار با تاکید بیشتری گفت:

— جون من؟

سوالش من را به دنیای غریبی برد.

صدای بلندی از به هم خوردن در اصلی فضای اتاقم را پر کرد، همین

بهترین بهانه برای فرار از موقعیت بود. از روی تخت بلند شدم، در اتاق را

باز کردم و گفتم:

— بابا

صدایش را شنیدم که گفت:

— جانم هلماجان، مهمون دارم بابا.

خیلی روی پوشش من حساس نبود اما برای خود من مهم بود. نمی دانم،

شاید هم این خصلت، از مامان در وجود من به یادگار مانده بود، برای

همین بود که هیچ وقت در خانه امان احساس راحتی نداشتم. بعد از رفتن

ترانه وارد آشپزخانه شدم و خودم را به شستن ظرفها مشغول کردم.

ناخودآگاه فکر به سمت فراز رفت و احساس خوبی که آن روزها داشتم

همه وجودم را فرا گرفت، روزهایی که همه چیز زندگی ام رنگ آرامش

داشت. آن روزها هم همین آدمها کنارم بودند. بابا همین آدم امروز بود اما

شاید من در عالم کودکی خودم غرق بودم و هیچ وقت فکر نمی کردم

روزی شیرینی خاطرات آن دوران جزو حسرت هایم شود. خیره به

ظرف های داخل سینک به فرناز فکر کردم. به این که مادر شده است.

ناخواسته لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد. سرم را بلند کردم که دستی را

جلوی چشمم دیدم، خنده ی روی لبم خشک شد. با ترس و لرز برگشتم

و با دیدن آن چشم هایی که برای من وحشی به نظر می رسید، ترسیدم.

کمی چشمان کشیده اش را ریز کرد و گفت:

— چطوری خانم کوچولو؟

— تو اینجا چی کار می کنی؟

چیزی نگفت، عصبی شدم و همان طور که با کلافگی دستکش ها را از

دستم بیرون می کشیدم گفتم:

— خونه که نیست، کاروانسراست. هر خری رو می بینی.

هنوز کلمه آخر از دهانم بیرون نیامده بود که به حالت عجیبی سرش را

نزدیک کرد، ابروهای پهن و حالت دارش را به سمت تکان داد و چیزی

شبیه برق در نگاه تندوتیزش گذشت و گفت:

— چی؟ دوباره تکرار کن.

از نگاهش هراس داشتم اما انقدر عصبی بودم که هیچ چیزی جلودار

خشم درونم نبود. با حرص و قاطع تر از قبل گفتم:

— می گم هر خری رو می بینی.

این بار صورتش را بیشتر از قبل به صورتم نزدیک کرد ته دلم چیزی فرو

ریخت. همه رفتارهای این آدم برای من حس رعب و وحشت را به همراه

داشت.

خواستم از کنارش رد شوم که دوباره به سمتم چرخید.

نگاهم را به چشمان وحشی اش دوختم و با عصبانیت و حرص بیشتری

گفتم:

— ببین اگه نری اون طرف جیغ می زنم.

صدای خنده اش گوشم را پر کرد. دوباره چشمانش را ریز کرد و گفت:

— خُب جیغ بز، کسی نیست که صدامون رو متوجه بشه.

قلبم به تپش افتاد برای لحظه ای حس کردم زیر پاهایم در حال خالی

شدن است. ترس همه وجودم را گرفته بود و این چیزی نبود که بتوانم

منکرش شوم.

حق به جانب تر از قبل ابرویی بالا انداخت و با لحن خاصی گفت:

— چی شد؟ ترسیدی؟ فقط خواستم بهت بفهمونم حق نداری با من بد حرف بزنی.

احساس درماندگی کردم. در وجودش چیزی بود که سخت من را آزار می داد، طوری که هر بار می دیدمش هراس غریبی دلم را پر می کرد.

دوباره نگاه گذرایی به من انداخت، دستش را عقب کشید و گفت:

— حالا می تونی بری.

با عجله رد شدم و همین طور که قدم های تندى برمی داشتم بلند گفتم:

— کاش شعور خریدنی بود.

دوباره صدای خنده بلندش در گوشم تکرار شد. با شتاب بیشتری به سمت اتاقم قدم برداشتم، همین که وارد شدم در را پشت سرم بستم و مثل همیشه قفل کردم. به طور عجیبی از دست بابا عصبی و ناراحت بودم. احساس بدی نسبت به همه چیز در جانم بود، انگار تنهایی داشت در رگ و استخوانم فرو می رفت. هنوز نتوانسته بودم به زندگی خودم و بابا عادت کنم، هنوز هم برایم همه چیز آزار دهنده بود. لب تخت نشستم و همین قدر که چند نفس بلند کمی از آتش درونم کم کند یاد فرناز افتادم. احساس کردم حرف زدن با دوستی قدیمی می تواند کمی از آتش وجودم را کم کند. کیفم که هنوز روی تخت رها شده بود را جلو کشیدم، کاغذی که شماره روی آن بود را برداشتم و با عجله شماره اش را گرفتم دلم سر ذوق آمده بود، انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه پیش داشت چه حرصی می خورد. خیلی طول کشید تا جواب دهد.

— بله؟

صدایش گوشم را پر کرد. هنوز همان مهربانی آن روزها را داشت. با عجله گفتم:

— سلام خانم خانما.

صدای من را نشناخت برای همین خیلی سرد گفت:

— سلام.

دوباره من با همان لحن قبل گفتم:

— خوبی؟

فرناز هم با همان لحن سرد گفت:

— ممنون. شما؟

خنده ام گرفته بود. آرام گفتم:

— یه دوست قدیمی.

شتاب زده پرسید:

— هلم تویی؟

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم..

با مهربانی بیشتری ادامه داد:

— عزیزم، وای دختر، کجا رفتی تو یه دفعه ای؟ امروز فراز همین که اومد

خونه بهم گفت تو رو دیده ولی باورم نشد. خوبی؟ چه خبر؟

به آرامی و با خنده گفتم:

— ماشالا مهلت نمی دی جواب بدم من.

دوباره خندید و بلندتر از قبل گفت:

— بهم حق بده ذوق زده باشم.

با خنده محوی گفتم:

— حُب منم ذوق زده ام...

هنوز حرف من کامل نشده بود که فرناز گفت:

— فردا واسه ناهار بیا خونه امون

از این دعوت یک دفعه ای تعجب کردم و با وجودی که دلم می خواست

ببینمش گفتم:

— نه ممنون.

صدای فرناز کمی بلندتر شد و گفت:

— این حرفا چیه دختر؟ می‌خوام یه دل سیر باهات حرف بزنم. از طرفی

هم بی معرفت، تو نمی‌خوای فندق منو ببینی؟

— ای جانم، اونو که از خدامه اما...

فرناز با قاطعیت گفت:

— اما و اگر نداره فردا منتظرتم. آدرس رو الان برات پیامک می‌کنم.

صدای گریه بچه‌ای به گوشم رسید، من هم گفتم:

— برو به نی نی برس، فعلا

با خداحافظی گرمی تماس را قطع کردم. تنها برای چند لحظه فکرم درگیر خاطرات فرناز شد و لبخند شیرینی روی لبم نشست اما دوباره وقتی به واقعیت زندگی خودم برگشتم خنده بر لبم خشک شد. یاد آدمی افتادم که بیرون از اتاق دیده بودم. گاهی با خودم فکر می‌کردم من اگر تنها زندگی می‌کردم امنیت روانی بیشتری داشتم، تا این‌که هیچ کنترلی روی آدم‌هایی که وارد حریم خانه‌ام می‌شدند نداشته باشم. این جور وقت‌ها اولین حسی که به سراغم می‌آمد دلتنگی برای مامان بود که اگر بود من تا این حد تنهایی را حس نمی‌کردم. دلتنگش شدم و عکسش را از روی میز آرایشی برداشتم. خنده قشنگی که بر لیش بود، دلم را آرام کرد. عکس را بوسیدم و بغل گرفتم. بلندی روزهای تابستان همیشه برایم آزار دهنده بود، یک‌دفعه به سرم زد از خانه بیرون بزنم. نگاهی به ساعت کردم. تا تاریکی هوا دو ساعتی مانده بود، بلند شدم، با عجله لباس عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. آنقدر از بابا عصبی بودم که دلم نمی‌خواست بیرون رفتنم را به او اطلاع بدهم.

این خلوت کردن با خودم و خیابان‌هایی که غرق در شلوغی خودش بود برای من اتفاق تازه‌ای نبود. خیلی روزها، خیلی شب‌ها که تنهایی آزارم

داده بود تجربه‌اش کرده بودم. صدای موزیکی که در حال پخش بود را کمی بالاتر بردم.

تو خیابون زیر نور چراغا ساعت...

این حال را خیلی تجربه کرده بودم، جایی رو برای رفتن نداشتم. مثل همیشه که چشم باز کردم روبه‌روی کتابفروشی بودم. وارد کتابفروشی شدم. احساس خوبی دلم را پر کرد. قدم زدن بین کتاب‌هایی که با خواندنشان زندگی دیگری را تجربه می‌کردم احساس دلچسبی داشت. چند جلد کتاب و چند فیلم خودم را مهمان کردم. دوباره سوار ماشین شدم. چرخ زدن الکی در خیابان‌ها هیچ هیجانی نداشت اما کمی از آشفتگی و کلافگی‌ام را کم می‌کرد.

گوشی شاهرخ زنگ خورد. با دیدن شماره، گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

— بفرمایین آقای اصغری.

فقط در مورد کار و آدم‌هایی که مربوط به کارش بودند لحنش تغییر می‌کرد.

سعید نگاهش کرد. برایش شاهرخ عجیب‌ترین آدمی بود که با او آشنا شده بود.

شاهرخ در گوشی گفت:

— نه داداش من، خب شما باید چکت رو روی موعده خودش وصول می‌کردی. کوتاهی کردی. دیگه نه، داداش من صحبت این حرفا نیست. تماسش که قطع شد ناراضی از جریانی که پیش آمده بود زیرلب گفت:

— مرتیکه نفهم.

بعد دنده عقب گرفت، سعید را تا جایی رساند و دوباره خودش راهی خانه شد. غرق در فکر بود که دوباره صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. شماره ناآشنا بود. جواب داد و گفت:

— بله.

گوشی را روی اسپیکر گذاشت و صدایی که برایش آشنا نیامد گوشش را پر کرد:

— سلام.

ساکت بود. دوباره همان صدا گفت:

— شاهرخ چرا با من این‌کارو می‌کنی؟

شاهرخ که حالا صاحب آن صدا را شناخته بود، کلافه و عصبی گفت:

— مگه قرار نشد دیگه به من زنگ نزنی؟

— نمی‌تونم.

شاهرخ بلند گفت:

«فصل چهارم»

دنیایش را فکر کردن به آن دختر گرفته بود تصمیم گرفته بود هر طوری هست به او نزدیک شود. از خانه آقای کاوه که بیرون آمد، نگاهش داشت دنبال ماشین هلمبا چرخ می‌زد اما نبود که نبود. سوییچ به دست به سمت ماشین خودش قدم برداشت، سعید هم پشت سرش داشت می‌آمد. بعد از سوار شدن سعید گفت:

— من به تو گفته بودم واسه ام چي کار کنی؟

سعید ابروهای بی‌حالت و کم‌پشتش را کمی کج کرد و گفت:

— چه کاری؟

شاهرخ کلافه سیگاری را از پاکت بیرون کشید و گفت:

— خیلی گیجی.

سعید که انگار به این نوع حرف زدن شاهرخ عادت داشت هیچ واکنشی از خودش نشان نداد. شاهرخ فندک را نزدیک سیگار نگه داشت و گفت:

— در مورد دختر کاوه.

سعید نگاهش را از شاهرخ گرفت و آرام‌تر از قبل گفت:

— شاهرخ جان به نظر من بهتره از فکر این دختره...

وسط حرفش رفت و کلافه گفت:

— من گفتم نظر بدی؟ من خواستم یه کاری برام بکنی، اگه نمی‌تونی عین آدم بگو نمی‌تونم.

سعید که از لحن تندوتیز شاهرخ ترسیده بود به آرامی گفت:

— باشه بابا تا شب خبرش رو بهت می‌دم.

— سعی کن بتونی.

سیما با صدای گرفته‌ای گفت:

— باید باهات حرف بزنم.

شاهرخ کلافه‌تر از قبل گفت:

— به خدا صد بار حرفات رو زدی، صدبارم جوابمو شنیدی. سیما

تمومش کن این مسخره‌بازیا رو دیگه.

صدای آرام سیما در گوشش تکرار شد وقتی گفت:

— خواهش می‌کنم، الان روبه‌روی خونه‌ات هستم.

شاهرخ کلافه و عصبی گفت:

— تو غلط کردی رفتی اونجا. ببین سیما، نذار اون روی من بیاد بالاها.

دختر که حالا رگه‌هایی از لجبازی در صدایش موج می‌زد شتاب‌زده

گفت:

— من تا باهات حرف نزنم هیچ جا نمی‌رم.

شاهرخ نفس بلندی کشید و گفت:

— بمون تا پیام به خدمتت برسم.

بعد هم به تماسش پایان داد.

تا رسیدن به آپارتمانی که زندگی می‌کرد فقط در عالمی نامعلوم به

چیزهای عجیب و غریب فکر می‌کرد. روبه‌روی مجتمع که نگه داشت،

نگاهش به سیما افتاد که به ماشین تکیه زده بود. عصبی پیاده شد و

خودش را به او رساند و روبه‌رویش ایستاد. سیما با دیدن او یک قدم

عقب رفت. شاهرخ دستش را بر کمرش گذاشت، کمی سرش را خم کرد

و اخم بزرگی چهره‌اش را پر کرد و گفت:

— چی می‌خوای اینجا؟

سیما گوشه‌ای از شالش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

— شاهرخ باید باهات حرف بزنم.

— ما هیچ حرفی نداریم.

سیما با تاکید بیشتری گفت:

— چرا داریم، خواهش می‌کنم بذار بریم بالا با هم حرف بزنیم.

شاهرخ خواست چیزی بگوید که نگاهش به همسایه‌ای افتاد که از در

مجتمع بیرون می‌آمد، احساس کرد چاره‌ای ندارد.

خون خونس را می‌خورد. نگاهی از روی عصبانیت به سیما انداخت و

کلافه و عصبی گفت:

— بریم بالا حرفت رو بزن و زود شرت رو کم کن.

همین‌که وارد آپارتمان شدند، در را محکم به هم کوباند و گفت:

— زود باش بگو

بعد یک سیگار گوشه لبش گذاشت، روی مبل نشست و گفت:

— چته چرا حرف نمی‌زنی؟

سیما به او نزدیک شد و روی مبل روبه‌رویش نشست و گفت:

— شاهرخ به خدا من نمی‌تونم فراموش کنم. باور کن برام سخته.

شاهرخ کلافه دستی بین موهایش برد و گفت:

— سیما بس کن دیگه. من تا حالا چند بار باهات در مورد این موضوع

حرف زدم. بفهم.

سیما که انگار دیوانه شده بود با صدای دورگه پراز بغضی گفت:

— فراموش کنم؟ به همین راحتی؟ دو سال رو می‌تونم فراموش کنم.

شاهرخ عصبی شد و کلافه گفت:

— صداتو بیار پایین، چته؟ قرار ما از همون اول همین بود، نبود؟ بدکاری

کردم تو اون وضعیت بهت کمک کردم.

سیما با گریه گفت:

— اما این خیلی بی‌انصافیه.

شاهرخ سیگار را از روی لبش برداشت و گفت:

— سیما شلوغش نکن. تو این دو سال من قولی به تو ندادم از همون اول هم بهت گفتم به این رابطه به شکل دیگه‌ای فکر نکن.

سیما بلند گفت:

— این حرف آخرته؟

شاهرخ همان نگاه گیرا و تندوتیزش را به سیما دوخت و با قاطعیت جواب داد:

— حرف اول و آخرمه، الانم برو دنبال زندگیت، اگه جایی مشکل مالی داشتی می‌تونم رو کمکم باز حساب کنی.

سیما به سمت در رفت و گفت:

— کاش یه زن بودی تا درک می‌کردی که عین جون دادن سخته تا بخوای خودت رو از آدمی که بهش وابسته شدی دور کنی. تو به من قولی ندادی اما برام کاری کردی که تا آخر عمر مدیونت بشم. بهم حق بده عاشقت باشم.

صدای بلند بسته شدن در فضا را پر کرد. شاهرخ کلافه سیگار خاموشی که گوشه لبش بود را به سمتی پرت کرد و گفت:

— لعنت به من.

حال عجیب و غریبی داشت، همه بدنش در حال گر گرفتن بود. احساس کرد دلش دارد زیرورو می‌شود. باز همان حالت تهوع لعنتی که با سردرد عجیبی همراه بود به سراغش آمد. دکمه‌های لباسش را باز کرد، کولر را روی دور تند گذاشت، تمام چراغ‌های خانه را خاموش کرد و خودش را روی مبل رها کرد. پلک‌هایش را روی هم فشار داد و در دنیای عجیبی غرق شد، دنیایی که به هیچ عنوان رنگ و بویی از آرامش نداشت. نور گوشی‌اش که روی میز بود حواسش را به سمت خودش کشید. داشت زنگ می‌خورد. به خیال این‌که سیما است کلافه زیر لب گفت:

— حالا تا که نزنه به اعصاب من، ول کن ماجرا نیست.

گوشی را برداشت اما شماره سعید بود. جواب داد:

— بله.

صدای سعید در گوشش تکرار شد:

— سلام داداش شاهرخ.

شاهرخ که اصلاً روبه‌راه نبود با لحن سردی گفت:

— سلام، کاری داشتی؟

سعید هنگ کرد. بعضی وقت‌ها شاهرخ برایش به یک آدم عجیب و غریب تبدیل می‌شد.

شاهرخ دوباره گفت:

— چرا ساکتی؟

سعید که می‌دانست اگر چیزی نگوید این لحن تندتر می‌شود با عجله گفت:

— در مورد دختر آقای کاوه.

شاهرخ گوش‌هایش تیزتر شد و گفت:

— خُب چی شد؟

سعید به آرامی جواب داد:

— دانشگاهش تموم شده، بیشتر دنبال کتاب و این برنامه‌هاست. به تازگی یه کلاسی هم می‌ره.

شاهرخ به جای تشکر گفت:

— شماره‌اش؟

سعید آرام‌تر از قبل گفت:

— شماره‌اش رو در نیاردم.

شاهرخ این‌بار با خنده معنی‌داری گفت:

— آی کی یو، اینا رو که خودم هم می‌تونستم در بیارم، هر وقت شماره‌اش رو پیدا کردی بهم زنگ بزن.

این را گفت و به تماسش پایان داد.

دوباره فکر به آن دختر در جای جای ذهنش روشن شد.

«فصل پنجم»

سرحال‌تر از روزهای قبل از خواب بیدار شدم. مثل خیلی از روزها صبحانه را آماده کردم و بابا را صدا زدم.

بی حال از اتاقش بیرون آمد و به سمت دستشویی رفت. دوباره به میز نگاه کردم، همه چیز سر جای خودش بود، برای خودم حس خوبی داشت. بابا که از دستشویی بیرون آمد، فنجان چای را روی میز گذاشتم. همین‌طور که با حوله صورتش رو خشک می‌کرد وارد آشپزخانه شد. من سلام کردم و او گفت:

— هلم‌خانم بابا چطوره؟

— خوبم.

بابا نگاهش را به من دقیق‌تر کرد و گفت:

— اما قیافه‌ات این رو نمی‌گه‌ها.

نگاهم را از او گرفتم و به بخاری که از روی چای بلند می‌شد دوختم و گفتم:

— مگه فرقی هم برات می‌کنه؟

عصبی و با لحن خاصی گفت:

— یعنی چی؟

می‌دانستم بحث کردن با بابا فایده‌ای ندارد برای همین گفتم:

— بابا ول کن. من حوصله ندارم.

او هم هیچ‌وقت تا این حد بی‌حوصلگی از من ندیده بود کلافه دوباره گفت:

— هلمما معلومه چته؟

با حرص و با لحن تندتری گفتم:

— بابا من خسته شدم، من تو این خونه راحت نیستم.

رنگ نگاه بابا به من عوض شد و گفت:

— متوجه منظورت نمی شم.

از کوره در رفتم. از قبل پیش‌بینی کرده بودم که همین را می‌گوید. از روی

صندلی بلند شدم و گفتم:

— شما هیچ وقت حرف منو نفهمیدی.

به سمت اتاقم به راه افتادم. صدایش به گوشم می‌رسید که می‌گفت:

— حالا کجا داری می‌ری؟

زیر لب کلافه گفتم:

— هر جایی به جز این خونه که از همه جا برام عذاب‌آورتره.

وارد اتاق خودم شدم و لب تخت نشستم. از این‌که با این لحن با بابا

حرف زده بودم ناراحت بودم اما دست خودم نبود. هر آدمی صبری دارد

و در وجود من این صبر انگار داشت به آخر می‌رسید. نمی‌دانم شاید این

خودخواهی‌ای که در وجود بابا بود چیزی نبود که دست خودش باشد.

لب تخت نشستم و نگاهم را به ساعت دوختم. عقربه‌ها روی نه جا

خوش کرده بود که یک لحظه یاد قرارم با فرناز افتادم. احساس کردم

خیلی حوصله رفتن ندارم. خواستم زنگ بزنم و قرارمان را کنسل کنم اما

دوباره چیزی در وجودم مانع شد. گوشی‌ام را از روی میزی که آینه روی

آن بود برداشتم و شماره ترانه را گرفتم، خیلی زود جواب داد و گفت:

— سلام عجیجم

خودش خوب می‌دانست چقدر از این نوع حرف زدنش بدم می‌آید.

کلافه گفتم:

— سلام، دوباره این‌جوری حرف زدی؟ زشته واسه یه دختر تحصیل

کرده.

با عجله گفت:

— باشه بابا، ظرفیت نداری باهات عشق‌ولی حرف بزنم.

بی توجه به حرفش پرسیدم:

— کجایی؟

از حرف زدنش معلوم بود دارد چیزی می‌خورد. با همان حالت ملچ

ملوچ‌کنان گفت:

— ویلای بابام شمال.

یه کم مکث کرد و دوباره گفت:

— تو خونه‌ام، کجا می‌خوای باشم؟

— برنامه‌ات چیه؟

دوباره با خنده گفت:

— زنگ بزن از مدیر برنامه‌هام بپرس

کلافه گفتم:

— ترانه؟!

خنده‌اش جان‌دارتر شد و گفت:

— آخه عزیز من، یه آدم بیکار که تازگیا دنبال کاره برنامه‌اش چیه؟

در آینه نگاهی به ابروهای قهوه‌ای رنگ و کشیده خودم انداختم و گفتم:

— می‌یای بریم بیرون.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

— تا کجا باشه؟

کلافه و با حرص زیادی گفتم:

— بمیری که نقد ناز می‌کنی؟!

خنده‌اش جان‌دارتر شد و گفت:

— شوخی کردم بابا کجا پیام؟